

خدا چون سلام به روی ماهت...

# نجات اِرداس

## جلد ۱: وحشی‌های رام



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# نجات ارداس

ویشی های رام

براندون مال  
اردلان زرگریان جم

سرشناسه: مال، براندن، ۱۹۴۷ - م. Mull, Brandon  
عنوان و نام پدیدآور: نجات ارداس: وحشی‌های رام/نویسنده براندون مال؛ ترجمه‌ی اردلان زرگریان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۰ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
فروست: نجات ارداس؛ [ج.۱].  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۱-۹ ج. ۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Wild born.c2013.  
عنوان دیگر: وحشی‌های رام.  
موضوع: داستان‌های کودکان (امریکایی)—قرن ۲۱م.  
موضوع: Children's stories, American—21st Century  
شناسه‌ی افزوده: زرگریان، اردلان، ۱۳۶۵-، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵س۳/PZV/م۲۲۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۱۰۱۳۴



## انتشارات پرتقال

نجات ارداس ۱: وحشی‌های رام

نویسنده: براندون مال

مترجم: اردلان زرگریان جم

ویراستار: مهناز بهرامی

مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آلتیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۱-۹

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همسر و همه‌ی کسانی  
که در تولد این کتاب سهیم بودند.  
ا.ز

# إرداس











## بریگان

اگر کانر حق انتخاب داشت، هیچ وقت حاضر نمی شد در مهم ترین سالگرد تولدش، وقت خود را صرف لباس پوشیدنِ دِوین کند. درحقیقت کانر دوست نداشت در هیچ کاری به دِوین کمک کند، چه برسد به لباس پوشیدن! اما دِوین پسر ارشد گنت شهر ترنزویک بود و کانر پسر سوم فنرایِ چوپان؛ و تقریباً یک سالی می شد که به خاطر بدهی زیادی که پدرش به گنت داشت، مجبور بود به عنوان خدمتکار دِوین، برای آن ها کار کند.

کانر داشت گیره های پشت کت دِوین را به هم وصل می کرد. گیره ها بیشتر از اینکه به درد بخور باشند، جنبه ی تزئینی داشتند؛ و کانر در این فکر بود که اگر دِوین گرفتار یک توفان شود، قطعاً آرزو می کند که ای کاش به جای این کت، کت ساده تر و گرم و نرم تری پوشیده بود.

دِوین با عصبانیت پرسید: «داری چی کار می کنی؟ کوه می کنی؟»  
کانر جواب داد: «معذرت می خوام سرورم؛ آخه چهل وهشت تا گیره ست؛ تازه دارم چهلمیش رو می زنم.»

دِوین گفت: «چند روز دیگه می خواد طول بکشه؟ من دارم از خستگی می میرم، اون وقت تو داری برای خودت عدد می شمیری؟»

کانر جلوی خودش را گرفت که مبدا جواب تُندوتیزی به دِوین بدهد؛ او با شمردن گوسفندها بزرگ شده بود و خیلی بهتر از دِوین می توانست بشمرد؛

اما بحث کردن با یک نجیب‌زاده، می‌توانست عواقب بدی داشته باشد و اصلاً ارزشش را نداشت. آن‌هم در شرایطی که گاهی دِوین از قصد کاینر را تحریک می‌کرد که با او بحث کند.

ناگهان در اتاق باز شد و داوسون، برادر کوچک‌تر دِوین داخل اتاق پرید و گفت: «دِوین تو هنوز داری لباس می‌پوشی؟»

دِوین گفت: «تقصیر من نیست؛ کاینر داره چُرت می‌زنه.»  
کاینر نگاهی به داوسون انداخت. او می‌دانست که اگر کار گیره‌ها را زودتر تمام کند، خودش هم زودتر می‌تواند آماده شود.

داوسون با خنده گفت: «حرف‌های عجیبی می‌زنی! آخه چطور ممکنه کاینر خواب باشه؟»

کاینر جلوی خنده‌اش را گرفت. داوسون خیلی پر حرف بود و بیشتر وقت‌ها واقعاً اعصاب خُردکن می‌شد؛ اما گاهی هم کارهایش بامزه و خنده‌دار بود.

دِوین با غُرولُند گفت: «هنوز تمومش نکردی؟ چندتا مونده؟»  
کاینر کمی عصبانی شد و می‌خواست بگوید بیست‌تا؛ اما جلوی خودش را گرفت و گفت: «فقط پنج‌تا مونده سرورم.»

داوسون پرسید: «به نظرت امروز می‌تونن یه حیوان درون احضار کنی؟»  
دِوین گفت: «چرا نتونم؟! پدربزرگمون یه میمون پوزه‌دراز احضار کرده، پدر هم یه سیاه‌گوش.»

مراسم شهادت در تِرِنزویک برگزار می‌شد و در کمتر از یک ساعت، همه‌ی بچه‌های بومی آن منطقه که در این ماه یازده‌ساله می‌شدند، باید برای احضار حیوان درون تلاش می‌کردند. کاینر می‌دانست که خیلی از خانواده‌ها دوست دارند پیوند حیوانی فرزندشان، اصولی‌تر و قانون‌مندتر از پیوندهای دیگران صورت بگیرد. این موضوع هیچ ربطی به تبار خانوادگی آن‌ها نداشت و البته این احضار هم، برای هیچ‌کس تضمین شده نبود. در واقع فقط سه نفر از بچه‌ها این شانس را داشتند که موفق به نوشیدن شهادت شوند؛ و در چنین شرایطی،

پیش از آنکه اتفاقی بیفتد، واقعاً هیچ دلیلی برای پُزدادن وجود نداشت. دوسون با هیجان پرسید: «فکر می‌کنی چی احضار کنی؟»  
دوین گفت: «تو همیشه مثل خود من حدس‌های خوبی می‌زنی؛ خودت چی فکر می‌کنی؟»  
دوسون گفت: «شاید یه سمورچه.»

دوین به سمت دوسون دوید؛ دوسون هم خنده‌کنان می‌دوید و دور می‌شد. او که لباسش ساده بود و مثل برادرش لباس رسمی نپوشیده بود، به راحتی می‌توانست بدود و وقتی که دوین به شوخی او را گرفت و محکم به زمین انداخت، خیلی سریع دوباره مانند میخی سر پا ایستاد.  
دوین با آرنج به پهلوی برادرش زد و گفت: «خرس هم احتمالش زیاده! یا حتی یه گربه‌ی وحشی؛ درست مثل همونی که پدر احضار کرد.»  
کانر با صبر و حوصله کارش را انجام می‌داد و در جایگاهی نبود که بتواند در بحث دخالتی کند.

دوسون با جسارت گفت: «شاید هم هیچی احضار نکنی.»  
دوین گفت: «در هر صورت، من در آینده گنتِ تِرِنزویک می‌شم و سرور تو.»  
دوسون گفت: «شاید هم پدر بیشتر از تو عمر کنه.»  
دوین گفت: «در هر صورت خوش‌حالم که جای تو نیستم، پسر کوچیکه!»  
دوین بینی برادرش را گرفت و پیچاند؛ آن قدر که بینی دوسون قرمز شد و جیغش درآمد. بعد هم صاف ایستاد، لباسش را تکاند و گفت: «حداقل دماغ من مثل دماغ تو سرخ نیست!»

دوسون با صدای بلند گفت: «حتی شاید کانر شهید رو بنوشه؛ شاید اون اولین کسی باشه که یه حیوان درون احضار می‌کنه.»  
کانر سعی کرد زیرچشمی نگاهی به آن‌ها بیندازد؛ آیا او هم آرزو داشت یک حیوان درون احضار کند؟ البته که آرزو داشت! مثل همه. او نمی‌توانست صرفاً به این دلیل که در دهه‌های گذشته هیچ کس از خانواده‌اش، حتی

عموهای بزرگش هم حیوانی احضار نکرده بودند، امیدش را از دست بدهد.  
دوین زیر لب خنده‌ای کرد و گفت: «درسته! من حتی حدس می‌زنم  
دختر آهنگر هم یه حیوان احضار کنه.»

داوسون که بینی‌اش را می‌مالید، گفت: «شاید. کانر تو دوست داری چی  
احضار کنی؟»

کانر به کف اتاق خیره شد؛ این سؤال را یک نجیب‌زاده پرسیده بود و  
نمی‌شد آن را بی‌جواب گذاشت.

«من همیشه با سگ‌ها رابطه‌ی خوبی داشتم. دوست دارم یه سگ گله  
احضار کنم؛ البته شاید!»

دوین خندید و گفت: «چقدر هم باهم جور درمیاین! یه چوپان می‌خواد  
یه سگ گله احضار کنه!»

داوسون گفت: «یه سگ! خیلی جالبه!»

دوین گفت: «و البته خیلی معمولی و پیش‌پاافتاده. راستی تا حالا چندتا  
سگ داشتی کانر؟»

کانر گفت: «آخرین باری که سگ‌هامون رو شمردم، ده‌تا بودن.»

داوسون پرسید: «چندوقته خانواده‌ت رو ندیدی؟»

کانر گفت: «بیشتر از شیش‌ماه.» و سعی کرد تغییری در صدایش حس نشود.

داوسون دوباره پرسید: «اون‌ها امروز میان اینجا؟»

کانر گفت: «فکر کنم سعی خودشون رو بکنن که بیان؛ ولی باز هم بستگی  
به کارشون داره.»

کانر می‌دانست که احتمال آمدن خانواده‌اش به تِرِنزویک خیلی کم است،  
اما نمی‌خواست ناراحتی‌اش از این موضوع را بروز دهد.

دوین آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «چقدر غافل‌گیر می‌شی اگه بیان!  
چندتا گیره مونده؟»

کانر گفت: «سه‌تا.»

دوین اطرافش را نگاه کرد و گفت: «دیگه داری زیادی وقتم رو تلف می‌کنی. داره دیرمون می‌شه.»



جمعیت زیادی اطراف میدان جمع شده بودند. پسر گُنت بزرگ می‌خواست حیوان درونش را احضار کند و این اتفاقی نبود که هر روز رخ بدهد. پیر و جوان، روستایی و اشراف‌زاده، شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستاده بودند تا این رخداد بزرگ را تماشا کنند. نوازندگان می‌نواختند، سربازان رژه می‌رفتند و دست‌فروشی هم آجیل‌های شیرین می‌فروخت. همه به احترام گُنت و خانواده‌اش از جای خود بلند شدند. کانر فکر می‌کرد این هم جشنی مثل همه‌ی جشن‌های روزهای تعطیل است؛ جشنی برای همه؛ البته به غیر از او. هوا خنک، آسمان صاف و دشت‌ها سرسبز بودند؛ دشت‌هایی که کانر به‌جای گشت‌وگذار روی آن‌ها، حالا مجبور بود از پشت سقف‌های آبی‌رنگ و دودکش‌های تِرِنزویک تماشایشان کند.

با اینکه کانر در مراسم‌های شهید زیادی شرکت نکرده بود و هیچ‌وقت احضار حیوان درون را از نزدیک ندیده بود، اما می‌دانست که این اتفاق از اول عمرش بارها و بارها در این میدان افتاده است. مراسم‌هایی که کانر تا حالا در آن‌ها شرکت کرده بود، مراسم‌هایی ساده و معمولی بودند که نه جمعیت زیادی آمده بود و نه حیوان‌های زیادی آورده بودند.

مردم تِرِنزویک اعتقاد داشتند که اگر با خودشان حیوان‌های متنوعی به میدان بیاورند، شانس احضار حیوان درون بیشتر می‌شود. اگر این باور حقیقت داشته باشد، پس دوین بیشترین شانس را داشت؛ چون مردم علاوه‌بر آوردن تعداد خیلی زیادی حیوان خانگی، حیوان‌های عجیب‌وغریبی هم همراه خودشان آورده بودند. کانر به قفس پرنده‌هایی با پروبال‌های عجیب که کنار قفس گربه‌های وحشی و گورکن‌ها گذاشته بودند، نگاه می‌کرد. یک خرس سیاه را هم با قلاده‌ی آهنی و زنجیر، کنار اصطبل گوزن‌ها به زمین

بسته بودند؛ حیوان خیلی بزرگی هم آنجا بود که کاینر فقط در قصه‌ها چیزهایی درموردش شنیده بود؛ شتر بسیار بزرگی با دو کوهان پوشیده از پشم. کاینر وارد مرکز میدان شد و از دیدن آن همه آدم در اطرافش، کمی خجالت کشید. نمی‌دانست دقیقاً باید چه کار کند؛ دست‌به‌سینه بایستد یا دست‌هایش را کنار بدنش رها کند. وقتی به ازدحام جمعیت نگاهی انداخت، سعی کرد به یاد بیاورد که الان چشم‌های همه به دویین است؛ نه او. ناگهان مادرش را دید که برایش دست تکان می‌داد؛ پدر و برادرهایش هم دو طرف مادرش ایستاده بودند؛ آن‌ها حتی سولجر، سگ کاینر را هم با خودشان آورده بودند.

خانواده‌ی کاینر بالاخره توانسته بودند خودشان را به مراسم شهد برسانند! کاینر با دیدن آن‌ها، به یاد روزهای خوش خانه افتاد. گشتن در دشت و بیشه‌زارها، شنا در آب رودخانه و بازی در باغ‌ها، شکستن هیزم، غذادادن به سگ‌ها و چیدن پشم گوسفندها. خانه‌ی آن‌ها مثل قصر گُنت، بزرگ و باشکوه نبود؛ خانه‌ی آن‌ها کوچک، اما دل‌نشین بود.

گُنت آینده‌ی تِرِنزویک به جایگاه مخصوصی که تقریباً در وسط میدان بود، راهنمایی شد. اُبی، دختر آهنگر هم که ساکت و مضطرب به نظر می‌رسید، آنجا منتظر آن‌ها بود. اُبی بهترین لباسش را پوشیده بود، اما همین لباس، از لباس‌های خیلی معمولی مادر و خواهر دویین هم، خیلی ارزان‌تر به نظر می‌رسید. کاینر می‌دانست که حتماً لباس‌های خودش هم کنار لباس‌های دویین، خیلی ساده و فقیرانه به چشم می‌آیند.

روبه‌روی سکویی که آن‌ها نشسته بودند، یک خانم و آقا با شنل‌های بلند سبزرنگ ایستاده بودند. کاینر یکی از آن‌ها را می‌شناخت؛ ایزبلا، خانم شنل‌سبزی که موهای سفیدش را با یک تور پُررُزق و بَرَق، بالای صورت رنگ‌پریده‌اش جمع کرده بود. او همراه با فریدا، بلبلی که همیشه روی شانه‌اش می‌نشست، سال‌ها بود که برگزارکننده‌ی مراسم شهد بودند. دو

برادر کانر هم شهید خودشان را از دست او گرفته بودند. شنل سبزِ دیگر، مرد غریبه‌ی لاغر و قذبلندی بود که شانه‌های پهن و پوستی تیره‌تر از بقیه‌ی مردم اطرافش داشت. او شبیه مردم شمال شرقی نیلویا جنوب غربی ژونگ به نظر می‌رسید؛ یا شاید هم اهل جایی عجیب و غریب در یورای میانه بود. انگار هیچ حیوان درونی نداشت؛ اما کانر نقش‌ونگارِ ماریچ‌مانندی را از زیر آستین او دید که نشان می‌داد حیوان درونش در حالت غیرفعال است. کانر از دیدن این نقش‌ونگار، کمی وحشت کرد. وقتی که دِوین به سکو نزدیک شد، اَبی بلند شد و تعظیم کرد. دِوین نشست و به کانر اشاره کرد که دنبالش نرود. کانر و اَبی هم نشستند.

ایزیلا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا بُرد. مرد غریبه از کنار ایزیلا به عقب رفت. اولش برای کانر سؤال بود که آن مرد برای چه کاری به اینجا آمده؛ اما بعد با خودش فکر کرد که حتماً این هم بخشی از این مراسم باشکوه و مخصوص است. شاید این مرد به خاطر موقعیت خاص دِوین آمده بود. ایزیلا با صدایی گیرا شروع کرد: «گوش کنید! مردم خوب تِرِنزویک گوش کنید! ما پیش از آنکه برای دیدن انسان و حیوان آمده باشیم، برای حضور در یک مراسم مقدس، از سراسر اِرداس در اینجا جمع شده‌ایم. وقتی انسان و حیوان باهم جمع می‌شوند، عظمتشان چندبرابر می‌شود. ما آمده‌ایم تا شاهد این باشیم که شهید، چگونه این عظمت را در وجود این سه نفر آشکار می‌کند: شاهزاده دِوین تِرِنزویک، اَبی دختر گِرال و کانر پسر فِرنای.» اسم دو نفر آخر در میان تشویق‌های بعد از نام دِوین گم شد! کانر سعی کرد خونسرد باشد. او می‌دانست که باید آرام و ساکت باشد، چون مراسم خیلی زود و بدون هیچ اتفاق خاصی برای او، تمام می‌شد. دِوین به خاطر جایگاه پرافتخارش، اولین کسی بود که شهید را می‌نوشت. بیشتر مردم این منطقه، بر این باور بودند که اولین کسی که شهید را بنوشد، حیوان درون را احضار می‌کند.